

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

۹۲۶۷
م

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۱۱۷-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجمع البحرين (ناظر و مؤلف)

مؤلف کاظمی قزوینی

موضوع

شماره ثبت کتاب

۱۵۵۵۴۳

۱۲۰۲۴

۹۲۶۷ و

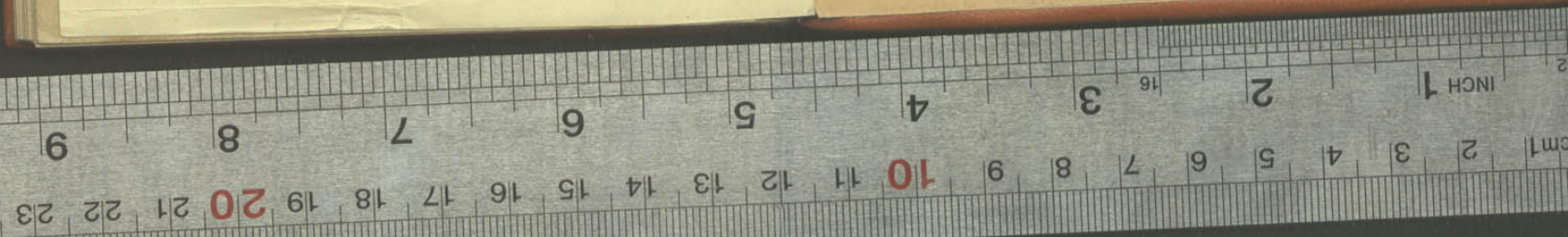
شماره قفسه

خطی - فهرست شده

۹۲۶۷



کتابخانه
جعفر سلطان المرادی
نیزه ۲۰۰۰



پسکه بجز تو پس از بجز	در خور و بجز تو میت را بجز
منزل عشاق تو عشاق عشق	عاشق شتاق تو معشوق عشق
سیرت کوران میدان دیو	صورت دوران تو دیوان دیو
عاشق تو فارغ از ارکان خاک	بر تو پاک آمد از جان پاک
طالب تو آرمند در دروغ	در شب تار از جگر آرد چراغ
شعله نرسد از جان باخوست	گری آتش آتش آتش باخوست
مهم الما پیش از افکار دگر	شریب چهار تو از کار کاسل دگر
فانی تو پسته کما رفسا	بایسته و آیدوده داربستا
پس کن عشاق تو شهر با بپت	شریب شتاق تو زهر فنا بپت
صحت شیدای تو بجز ریت	مشعل جویای تو بجز ریت
کاتبی افتاده در کاه بپت	بنده دپاد کما بپت
در حمت آیدش شوق تما بپت	کین همه و راز تو ذوق و صفا

گفتار در مناجات حضرت باری تعالی بعد پیش

عاصمی عادی عادل و جاکم تویی	جاشبر ز جامل و عیالم تویی
ینت از لطف تو نعمت تو برب	نیت از انصاف تو چرخ عیب
بنده پیکتم و سلطان تویی	عاصی و عکستم و رخسار تویی
مغپس سپوده ایی آواره ام	کی کس بر جای و بچار ام



چشمته و دلاده و رسوا و پست	پسته و افتاده و بی با و پست
قافض جان من کشت گناه	اچلی غم را دل من کشت راه
بچس غم شده در بای خوش	ارینه خام دن دینای دون
بازوی من نمانت چنگال آرز	یهوی خجسته شده پامال باز
عسرت و بجرم من بچویش کس	موجر که اب غم از پیش و پس
خا بر م از غلت افغان بچغ	باطم از قوت عیاش ضعیف
پو خستم از گرمی روز حساب	و آتش اندیشه سوز غدا ب
بشش اندیشه تاب سیر	بخت از دیده ام آب جگر
رازه و افکارم و افتاده کاه	مانده و سپه یارم و افتاده یار
شکر بخت عسل از خسته	قصه من با عسل انداخته
یک غم و مانده تن از غم شده	بخت و مانده من از غم شده
پست دل از پستن عدازل	رسته شیرینی سته امل
با مرغافل دل نا اختیار	عدل کن ای عدا دل از زکار
در ره فردی عسر و ادا مرد	در که مردی عسر کرد ان فرد
پانز اگر ام تو نوشیده اند	خفت انعام تو پوشیده اند
بر همه از رحمت خود نور بار	وز نسیم باز غم من دل و دار
کاتبی آینه الطاف پست	کاتب ویرینه او صاف پست

دید او پکن اوار پناز	پینه او بخنن اپر پناز
کفشار در لغت حضرت رسالت علیه السلام	
ای ز تو انده شمشیر مستم	دین ز تو انده و حسته جمع ام
صورت تو سیرت جبار ایاس	سیرت تو صورت جبار ایاس
مخزن به بدره موزون و	اتش خور خدره کانون و
عامل دیوان تو حیل ملک	جانب ایوان تو حیل ملک
عقل کل از دانش تو پر بند	جانی از علم تو پر کرد
زینت و آرایش کل دین تو	بخت و آرایش کل کین تو
عابد از دیده غمش مستم	ساجد سجاده غمش عظیم
اختره ز خنده برج صفا	کویخ ز خنده درج و فا
کعبه عیالم تو آرا پست	قبله آدم تو پسر پست
بنده رایت به تابان مدام	کنند کرده ذات از جان غلام
نه فلک افتاده تو کاه پیر	مثل تو کپس نامه در راه پیر
شکوت و آبادی عالم رتبت	بعشرت و دشاوی دم رتبت
یا قده از تو پری و آدینه	در ره دین مستری و حیره
پرور و پسر مستر و پالار دین	مستر و منظر و محنت دین
اعظم دورانی و صدر زمان	اعظم اپینی و بدر جهان

مهره بر آمد و ما مست کین
ششم خورفته ایوان تو
زبده نه چسبیدی و ارباب کاک
صادق راه اول و عشق ارباب کار
دیگری اول سینه کوه نهاد
جام آیت حق آن دیگری
دیگری آزاده میدان ویل
و مبدی می خاتم دین تا قیام

خانی و افشاره در است زمین
خیر من نه جبهه پستان تو
رحمت حق بر تو و اصباب باد
لویه بجموعه دین یار غار
جمله در پسته دین او کشت و
جانی و ارضه دل جان خوشبختی
صفدر کردان شدم و اعطای
بر تو و یاران همه از ما سلام

گفتار در موعظ

ای دل پر کشته بی خان و مان
طالب این گلشن نبی مباحش
در بی پیسم و زرد دوران مرو
در که زاز لاله باغ امل
و اصل پستان همه چیت و چوچ
آدم و عشق ایدری خواگی است
نویزه نوح و عشق اقران غامد
مویلی چسار و با عون کوا

بجستی از بهر تن ایسان جان
خار غم اندر ره عقبی مباحش
خازن این بحرن جرمان شو
پنور شش ل بنکر و دواع اجل
حاصل ورن همه چیت و سیخ
آن دم و آن اری اینا کی پست
پسردی آب و نم طوفان غامد
دعوی سبحاره فرعون کوا

بانی پست الله و اولاد و محبت
کوبنی و نوبت اجباب او
حاقم و آن بخششش کی پست
کو جم و آن پس از کیستی غما
جست و خاقانی خاقان کی پست
زکی خوشخواره دیرین رباط
طالب این بقعه پر کین مباحش
مکرت راه عدم آباد کن
غصه عشق خواند دنیا محوز
عاقبت این خانه و جاشیتی است
کی بد این محسله راه بغنا
خازن بر محنت عالم بجوی
ریشه این پرده شش سو که پست
سپرد و برین دیر دیر
سینک شو اگر کسب کردان ترس
پوشش جان حین جایی طلب
در سره دین دونه ولی دیور و

در پی او صد شده و آزاد رفت
زنی و صحبت اصحاب او
طی شده آن نامه و نمایش سبب
و آن شهنشکر کیستی کشت
پایه سلطانی و پستان کی پست
می کند از خوشخوری و یکن نشاط
کاتب این رفته دیرین مباحش
خاطر خود راز غم آزاد کن
رایت این کسکره بالا مهر
و اذ این مرزعه تا کشتیتی است
در طه غم و دانش چاه بلا
قصه این طرم عظم کوی
ره پس این پرده نه تو که یافت
این همه کشت و نشد از سیر سیر
بادل تنک از بد دوران ترس
نی پس تن ز که زالی طلب
ره روان پستان شو و بر دیود

آب رخ آورگن از چیت و چوی	کاش غم را بد آن پست بوی
شامل خاصیت مجود باش	و اصل عبدیت مبعود باش
پنجه این عالم کل امان	نامه هیچ و جسم دل ربان
ساکن این حسیله کی رود	تا جبر این قافله کی شده شود
و لوشش این شعله ناخوش بود	پر تو این مشعل آتش بود
تا و کس این ساقه دلدوزدان	آتش این صاعقه دلیوزدان
با و این مضطبه قهرت و بس	شرت این مشرب ز سرت و بس
کامل این مدرسه جاہل بود	جاہل این و سپو پنهان بود
تا نظیر این روزنه زنجور به	دیوه این ناخشنوبی نوز به
عین سخن این کافیه جز غنیمت	لازم این قلوب جز ریخت
حاصل این یاد عین سخاوت	عاقبت این فایده نم یاربت
در کد زار دینی و اموال او	جو خیر از عفت بی و احوال او
سکن درینش خود با زوی	بابت پیشینه خود را ز کوی
باید پر هجره دین نایه دان	باید عیالی هم این پادان

گفتار در سبب نظم مجسمه البختین و م

چون شده خور مجر ز بر فروخت	عجز شب از آتش مجر سوخت
پنجاه این چرخه بکشد ده شا	و آتش این مجسمه افتاده شد

شکر خا و در صف صافی کشید	چهره خور با کف کافی رسید
قلعه شب قلعی بدتاب کشت	از دم تیغ شده بهر آب طشت
کو سر و شرح لکیتای چرخ	موج ز دارن چل در یای چرخ
نقطه نایره شد ز کف کار	در کز شش سیره شد آشکار
طلعت شب نور شد از صبر صبح	برقع شب دور شد از پیر صبح
کلمه پیر امن کلر مکث روز	رسته بند از بوته نیر مکث پوز
ز آتش غم سینه دل هم کباب	بند و خونخواره در آن دم چرا
دامن تن دیده بر آن دوخته	عود دل از آتش جان پوخته
غصه و عشقاری جان در کشد	قصه رسوایی دل بر مراد
دیده ام از گرمی تن پسیل زیر	سینه ام از آتش لویل خیز
اطحی دیوانه عشم نامه نار	کاتب دیوانی غم خانه آزار
فلک تن موجب حیرت در	مکث دل از غارت دوران چرا
عاشقی و پیکسی و کم زری	ناخوشی و معیسی و عشم خوری
سر نظر از دیده گریان یعنی	مرغفس از کسب بند کردان عیسی
پرده هشیامی تن بفتاد	تا کم اندیشه دل در کشاد
رسمین شب پسر کوی نقل	برقع پسر دور شد از زوی عقل
کم گرمی و پرده جیحون بدر	گفت غم از کز و شکر کز و نون مجوز

بازر پویای رپو اعظم است	افت دانیجی دانا غم است
مرغ بی حسرن دوران نخواه	در غم این دانه خیرمان مکاه
دولت ده روزه او چرخ دان	دین ز روزی روزی او بیچ دان
پنجی و اندوه جگر آرد بدرد	قد این کوه سپر آرد بگرد
جان کس غم فروز شد آسودیت	آنکه کم اندوز شد افزوده نیت
گر همه پیغم روز عالم تراست	آن همه پیغم تو دم ما تم سبب است
پرخوشش آسوده و معمور باش	بخی که غم آلوده و مخمور باش
راجت لوت جان میدهد	مخت این رحمت آن می دهد
کفتمش ای پادشاه کمال	پایه و پسر ای حبل جلال
رشته عمر من دلخون بجور	پاره شد از چیره خد کرده و نور
عشخورد چاره دیاریم نه	بی سپر و آواره و کاریم نه
در کف شکر کشکت استیر	بر پر تخت غم و محنت امیر
خانه دل رفت نه جاروب کرده	دانه دل پیفته آشوب کرده
نی سپری ای سپری جایی	نی ده و نی رسبری نیزی
نی اثر از اسپم نی از روان	نی خبر از جیسم و نی از جهان
گفت اگر این گفته من بشنوی	باعنم و اندیشه تن نگروی
پنجه آکین من کن از جان پاک	برسوی زبده ارکان پاکت

مشعل

مشعل پردانی این جشم است	پرتو نورانی این شمع است
چونکه دران حضرت اعلیاری	در خویشی و دولت والاری
صد چو تو پشتمند از انجام ملام	از ره دین و زهد دنیا بکلام
نعت هر منعم از انعام است	بخشش هر مکرم از اگر اعم است
ما فح او را فلک از زرعینان	دایعی او را ملک از داعیان
خدمت او بر همه ذرات برهن	طاعت او در همه اوقات فرض
روضه شش از باغچه کوی کین	بخشش او حاصل روی زمین

کفتار و در صفت سلطنت خاقان حسین و ظهور منظور

سرور با شوکت با کمالت	صفدر با دولت با محنت
منبع دریا چه دریا کنی	مطیع دیباچه افزرا کنی
ناظم منظومه شکست و فاجه	کاتب پیر نامه کلک صفا
زوتی اند شده راضی و آل	واقف مستقبل مایه جلال
عاقده برین عقد جهان	ناقد کجین نقد زمان
کاشف پستعل بهر مشکلی	واقف حال دل سر سبلی
بازوی این دل قوی از عصر او	باروی دین را نوی از قصر او
قطره از چشمش اش حسینم	چسره از پناغ او جام جم

یک نقطه از خانه او سرچیت	نیم خط از نامه او هر که پست
قصه خلق خوشش از نقل کل	بنده پروایی او عمتل کل
عالم آمد پس ک کلزار او	طاهر م اطلپس تک دیوار او
رایت او چون برد از فروشش ای	کرمی او را بود از عیشش ای
ناوک او را اجل از یاد و ران	سندوی او را رخل از چاکر آن
یا فقه خور زان پس او پرویی	تا فقه از خسترا و مشتری
نیزه او را شده خورشید و بار	خجسته او را شده میخ و بار
مزم پستتاری او مکتب	چاکر زرباری او آفتاب
زمره چنیا که با لاشین	مطرب خوشش نه از توین
کاتب نه بجه خضام ام	عالم دیوانی او رعندلام
مشعل خاور و صو دیدار او	منقل پر تو انوار او
پشته از پای تختش ملک	لمعه از پای تختش ملک
خازن کا است در کار او	کوهر انامه اشیا راوست
در که او نامن اسل درون	تحرکه او پکن ابل پگون
پنجه او را شده دریا مطر	توکوی او را شده لالا کمر
کامل دریا کف دولت ماب	فاضل عادل دل حبت جنا
شکر دین راصف او را بطه	دینی دین را کف او و ابطه

ک

کرده خور ایوه بر خوان او	ایت جود آمده در شان او
تا دم محشر کف او زاد باد	قیم خیل وصف او شاد باد
سایه ان سرور با احترام	چون فراو بر سر ما مستدام
چون خرد از قصه ام آگاه ساخت	تو سخن طبع سوس این راه ساخت
دفتر اندیشه رنگین گشاد	دوی سوس پیشه پیشین نهاد
بعدیس اندیشه و فکر کران	وزشیه صد زاری و ذکر نهان
ناظم این کوه سر موزون شدم	ساقی این ساغر کلکون شدم
نخچه پر صفت من بی حدت	دفتر با زینت من بی حدت
نسخه خوبی دگر آنکجستم	باکل و سرین سنکر آنکجستم
اسم خود این مجمع بحرین یافت	داغش از سطح کوبین یافت
عالم این معسره مهور باد	ناظر این منظره منظور باد
صورت او اینجی ارای دسر	معشای او مردوزن آسی شهر
از سر بد بفسد و بجزر باد	طالب عیبش رود و بجزر باد

نیز این اختر کردن با پس	ناظم این کوه سر موزون با پس
مشقی این انشی رود در صفا	مشا این نشا خور و وفا
عالم این سکه سالم عیار	عالم این کلشن دایم عیار

عاشق از صد دل و جان خسته	چست دل ای دیگر و آن کبر است
در دل من از روی عاشقی است	نزل من چار سوی عاشقی است
این سه پنجم من ره رویال	باورت از نامه بشنو مثال
بود در ازایش چن خرومی	
وز خشن ازایش دس پر توی	
خرومی از با روی خود داشتی	پیلوی از پیلوی خود داشتی
دولت او ملکت ارایی بود	سمت او سلطنت افزای بود
تاوکل او را دل دوران اسپیر	چاکر او بر همه شایمان امیر
خانه جمیع از کف او در فراز	نخله خود از صفا او سر فراز
رابت او در صفا فردی بلند	بر همه و هر شش که مردی کند
بر دل اعدا زدی از جمله پیش	در صفا کین اعدای از جمله پیش
غمز در دست دی او شاد بود	غصه از آبادی او باد بود
در که او قبله اصحاب راه	خو که او بلجا، از باب جاه
نصرت او بعد از نصرت	دولت او منشأ سر دولتی
پایه بختش شده بر تر زهر	قبه اشش آتش زده در خور زهر
داشتی او با همه اصحاب خود	در شنی او را همه اسباب بود
خرد با عشرت و خاقان بنام	بنده او را جمیع و دستار غلام

مبل بر کین کل این گلستان
 کنت اگر اید غنی از غم هزار
 هیچ به از بی غمی و شوق نیست
 آتش آب و گل دوران غمت
 غم به از که دشش که دون خون
 تا یکی از که یک این دیر کرد
 عشرت دل کو بیت اری بری
 عاشق ساقی شوی و غمی
 این قبح از کف مندا عاشقی
 و آنکه نه عاشق بود او مرد نیست
 از بی او خرم و سر مست مرد
 سیل عشق از غم وین است در
 در ره وی ره گذر او بخت است
 چشمه چشم از چه او آب بار
 بر همه جان ساغر خورشید چکان
 محنت او خوشتر از اقبال عقل
 ماتم او بی غمی و سوزن
 در ره او خاک در اسوده نیست

نوکلی از گلشن او رود نمود	وز پی عیشش می برود کشتد
غیر از گلشن ز عیشش دمید	میوه از تلخ غیشش رسید
دیدن او راحت جان می نمود	دوری او محنت جان می فرود
سیات او منطق اهل نجوم	منطق او شریق اهل علوم
صورتش استادان جازرا طلب	دیدن او دادن جازرا بسب
از در او غنم قدری با در	وز سر او طالب قراقر
کعبه معموره عون امان	قبله منصوره کون مکان
کوکب نیک اختر اوج زمان	کوسر پر جو سر موج جهان
مطلع خوشخوانی نامید بود	شرق نوران خورشید بود
انجمن او انجمن آرای ناک	پاکی او قابض جانهای پاک
از کل او حشمت بستان بکل	وز لب او چشمه جوان نخل
غارت جان گری ز قار او	افت دل نرمی گنار او
سنبل او سرخوش کلزار کل	لاد او آتش با زار دل
پرده دل کیسوی او با سینه	ساعده جان با زوی او تانخی
ز کس آورده زن خواب بصر	سرد قدش چکن آب بکر
غسب چون شکر او در لای	غسبن جان پرور او دلشای
چون نده خود طینت زیباش بود	چون قد خود ستمت و الاش بود

با حسن از لاد او نامد بر	سزین از زالد او جا به در
طره او آفت بر سپر کشتی	غزوه او محنت بر سر خوشی
خوش چمن آرای و سپری	خوش سخن آسایی و در کین تی
در که کین مسمر که آرای بر نم	در دم عیشش انجمن آسای بر نم
خوبی او آلت ارکان حسن	خال و خطش آیت احسان حسن
اختر او طلعت خورشید داشت	ساعه او دولت جمشید داشت
غزوه او آفت واقع بجان	خبر او حجت قاطع بران
خط چمن از خط او پر خط	حجره لعل از لب او در حجر
از قد او چایکے آوازده	وز خط او نازیکے اندازه
شکر او در نور جان کاتم	عسبر او در ره دل دام نه
شعله نور رخ او روز شمع	ستل سحرده او سوز جمع
مروی از آفت دوران بدور	وز سر او کسب کردان بنور
غسب او پرده کل سے درید	وز کل او قطره مل سے چکید
جبهه او آتش سوزان سوز	ریزه او قرص خود او خوان روز
اموی شیر اکلن او سیر شیر	غزوه نین اموی او شیر کیر
پنج حسنش کرم آلوده بود	زوشه و خیل و حشم آسوده بود
باده صد میخورد و میستور جام	دیده صد ناطس و منظور نام

چیره خوش خلعت زیبایش بود	خوبی قد قامت رعناش بود
چیت از انسانه و روی نکو	چهره همچون مروی نگو
خوبی و خوشجوی مردم نیت	بنده این خوفک انجم نیت
طینت خوش خلعت زیبا طلب	دولت دین زینت عبا طلب
آدمی از خلعت خوش سرور	خوبی خوش از طلعت خوش خورشید
گفتار در صفت صید کردن منظور	
و بدام عشق ناظر گرفتار شدن	
باخت این بخت ابقار کفر	باعث این بخت انکار کبر
مالک این روضه رضوان شال	خازن این جنت جانان حال
سای این بحر عشرت بخور	رای این کشور جنت سرور
این مثل آن رهبر فرزانه	دین کهران چون کعبه است
کز فلک آسایش غم سوزار کی	نیت جو آسایش و پچار کی
دره این بحر که کشتاد	نیت جو افکندن آب مراد
با همه دل محنت جوان سپرد	بیچ تن از خسرو جان نبرد
خون عالم همه با دست بار	کشتن آدم همه خارست خار
کوچه او بی خم بسیار نیت	خانه او بی غم دیوار نیت
از دل خسل آمده در ماه و سال	زافت بی مهری هیچ سال

چرخ دل از زبیره زهرش سخت	بیچ سر از دیره دهرش نیت
در روی دردش به پستان زده	کردی کوهش چرمستان شده
شیره این بیوه کماره بین	بیوه پر شیوه عیاره بین
یاری از افلاک اهل آسایش است	بر سر این خاک اهل آسایش است
باده پند دل و دین بخش کن	قصه شمساده چمن گوش کن
روزن از آسایش چن ماه زار	شد بسوی دشت دل از جاه شاد
همه او از شد و در ویش و کما	لشکر آراسته از پیش و پی
لاذ پر زاد اش آتش فشان	زاد آن لاراش آتش نشان
تا او غیر تر بیجستی	پسته او قند و سکر بجستی
سندش افتاده بر اطرافت	سوسنش اساده در اوصاف
ز کس او مایل ایمان شده	غش او قاتل پنهان شده
سنبل گل دامن او شست تاب	اسوی شیر افکن او مست خواب
کلمش باغ و بخ اولاد زار	لاذ نوزده او ژال بار
کتن او بایه وصل جیات	رقن او پایه اصل جیات
طفت او زینت دیبای حسن	برقد او طعت یکمای حسن
ز کس مست از مل او شاد تن	سنبل ز بر کل او باد تن
ز کس او بافتن امیخت	سنبل ترا از سن امیخت

نسخه بیجاده دلجوی او	ایجدی از جاده جادوی او
مازکی از ظلت او فرستی	چاکلی از قامت او قیمتی
تازی او غیرت صدمه شده	تیزی او رینت پیکر شده
باده سپرستی ستان او	زاده تردستی دستان او
سنبلی نهرین بر او بندیز	غشوا گلشکر او قد ریز
خروی از کشور او حصه	نیکویی از دفتر او قصه
ساعتی مل نجه از بوی او	دقت کل صفا از روی او
درن محمد از پنج آن سر بلند	انسی افروختی از زیر سینه
دشته او از تف خون تاب داشت	تشته او از کف خون آب داشت
کاکل او افت میدان دین	عززه او آلت پیکان کین
زکس او مایل خواب صباح	لاله او تشنه آب صلاح
مقتسم از پیکر او تن جان	سعد از کوه سرد او عدد کان
سم خط چون طوطی او باز خوی	سم لب او بامی زرزاز کوی

کنکار در صفت اسپ

مرکب او در ره جولان سوار	وزم او بر مه تابان عسار
قله کوه از تنگ او تپه کویی	کرده کرد از سم او پسه جوی
جوزهر از خوشه دم می نمود	ماه و خور از گوشه سم می کشود

سند در خور او برک آه	خسرم جز او بر او برک گاه
از دم او کیسوی شب خیره تا	وزم او چشمه خور تیره آب
توسن اندک خود بسیار دو	قله بازی کربسار دو
تپه او را کفن صوت حسود	تپه او ناقص صوت اعود
بستن او مطلق فوق جهان	جستن او آتش برق جهان
ساخته بر صف میدان جوش	ناوکش از تپه نی پیکان گوش
جوخ و خور از وی شده تاب و ج	مه بر او همه ذات بروج
قاتل اعدا شده خنجر گزار	گشته بران مرکب خون خور سوار

کنکار در صفت بهار

سوم عیش و دم نور روز بود	طارم کل عالم سیر روز بود
خوش بود آری دم فصل بهار	وصلت شاخ گل وصل بخار
سیرت مل انجمن آرای بود	صورت کل بایمن آسای بود
بلبل و خوش خوانی کوی چین	زکس و نظاره روی سن
پیکر بیلی از ناله مال	سطق سر سوختی از لاله لال
جام کل افروخته کنار چیر	از می ناب خم زر کار مهر
لاله نور پیسته گلزار باغ	چون دل من غمی و افکار داغ
نیزه خار از لب جوی زدن	پجبه کل از کل غم بیج کن

کل شده جانانه جانان مبال
 کوزه کا سبل و غفل بهم
 از خط او در دل من حرف بود
 غنچه مرغی ز خود شاخ کل
 ایل روزه آفت مجنون سیل
 مدمع خود خسیره چرخ شده
 خنده صبح آمده بر ب و کر
 رخت خود انداخته در پای سیل
 غنچه کل تخم یا قوت خواب
 خزه تا کی آت تخم خمر
 ساحر کل بابل بسیل شده
 آینه در پیشه شیر شراب
 کله اشش شده صحرای قلب
 کوزه کوه بان شده مکر و سنگ
 سینه همایه بسیل بوشت
 نیفا او نانی حدان سنگ
 طوطی خوشن قصه انحصان باغ

باغ خط قطعی خط ط بود
 مجمع مل جامع غفل شده
 ترکس ساقی ووشن اطراف باغ
 کلشن و صحرای اشک کل نبات
 نیرینه بینه رین راز فلک
 شخص می از داله و عمل کشنده بر
 عامل کل دفتر خور کشید بود
 درد دل دریا شده باران کمر
 خسرخنی دمره ایام بود
 زخم خود از ضربت مضرب بود
 لاله خونخواره و اخسراج بر
 ناله بینه و لوله انیمه بود
 ابر در از زاله ترمی فشانند
 بدید دی مه شده فتنه سنال
 حارب نی با صفت می حوب داشت
 پرلی از زاله ترمی سیل بود
 خنجر خار از تن کل تاب داشت
 قسری او طوطی و طوطی بود
 سمع کل سامع بسیل شده
 لاله ساغر کش و انکاف باغ
 شکر وقت آمده شاخ نبات
 ریزه می نیشینه راز حک
 پست که از لاله کل پشته بود
 خازن کل ساغر حبشید بود
 رحمت باری شده باران کمر
 نره می بجه بره برام بود
 دیده ناز سیلی سیلاب بود
 ترکس و بینوار کی و تاج زر
 غفل می غفلت آینه بود
 بار کل از باره بر می ماند
 قمری غیر شده طاووس بال
 نای دی از جبهه می ضرب داشت
 مرغی از ناله ترمی سیل بود
 خنجر کل از تن کل تاب داشت

دیدن کل آتش سوز سزار
شکر صحرانده از پیشه بین
نغمه چنگ و نی آراوه نام
دامن دشت از گلستان بسیم
که بر از خاطر معمور داشت
شکر شکر زاده عالی نسب
نازنی او سیار سر کوی بود
پر تو رخ ناقل تصویر داشت
از سوی دشت اوسم آن وردوی
بر سر که آسوی اساده دید
ناخت سوی آسوی تیموجیل
نازنی او شیر شد از ترکان ز
امو از اندیشه جان کرد خیز
فکرت شد با بصر انبار گشت
شد بدو از شکر و سر سو شفا
چون نشد از گشتن آسوی گشاد
می شد و چشمش نظر انگیز بود

چیدن گل شکره روز شمار
پیکر غبار شده از پیشه بین
ساغر نعل و بی مجاده فام
طرف که از لاله نمان نسیم
دید جان ناظر مشهور داشت
داشتی از دولت والی طرب
اسوی او ناظر سر سوی بود
می شد و دل ایل نخر داشت
جانب که ناکی آورد روی
قائل او سر سوی آساده دل
تبت شد از تیمه آسوجیل
وزی آسوسک او کک سار
شدن چون صرصر او کرد ریز
وزی آسوی نظر انبار گشت
واکی از رفتن آسوی یافت
باز سوی لشکر خود رو نهاد
پرده چشمش خط امیز بود

دید شکر بر کی از دور دید
صورتی از سیرت ارواح بی
برقع آتش رخ او برق عین
از خدا و جنت اعلی نخل
مشعل ماه از رخ او نور یاب
وصلت او وایه پنهان روح
غمزه او مغلتن جور بشر
شکر از کلمت کویش چمن
خویش جان خاسته از خدا
طوطی جنت بر او باوه کوی
حاجب او را شنخورد زاردا
ساغر وصل لب او جام جاه
بلبل از بلبل او توشه بین
ناوک عشق قد او کار کر
اختر او طلعت تابنده داشت
واله او عاشق و منت ازل
غمزه او خنجر سا طور کوش

راکب او کوی از نور دید
سیرتی از قدرت فتاح دید
غزوه زمین از تن او غسرتی
وز قدا و طینت طری بکل
شعله نور رخ او دور تاب
بجرت او بایه طوفان فوج
عارض او فتنه دور قمر
کمندی از گلشن رویش سمن
راستی از آسنه از خدا
طوطی خلدش شده نوباوه جوی
طوطی او را گل نرباز دار
طره همچون شب او دام راه
سبله از سبل او خوشه چین
عاشق نخل تراو بار بر
چاکر او دولت پینه داشت
گشته او رسته شت اجل
کاکل او کافور کافور پوشش

ماه نواز بروی او سپر بلند	سنگ تراز کیسوی او در کند
هم درخ او عصبه شطرنج ناز	سم لب او غنچه پرغنج راز
خسته او صد دل بیدار جان	پسته او دیده صد کاروان
صد دل و جان بسند ابروش بود	صد تن در بسته کیسوش بود
شربت لعل لب او چاره بار	ناوک شت غم او خاره خار
طوطی جان از خوش آینه بین	قریش از مرغ دل خوش چین
سایه نخل قدا و دکشای	گلن باغ خدا و در با پای
فکرت مهره او مهر ذوق	قصه عشق رخ او در شوق
از گل او سبیل تر تاب داشت	وزمه او دیده خور آب داشت
خنده او خنده خود کشید بود	کشته او زنده جاوید بود
غمزه آن که سر سکار داشت	وزنج و موت سکر چار داشت
کوسه او زه زین نهاده گشت	دیده شه سعدن سجاده گشت
عاشق رخسار از ماه شد	بنده نظاره آن شاه شد
حاصل عروودش از نت رفت	هم دل و سم حاصلش از دست رفت
دیده او خردند از آب سیل	سینه او خشک شد از آب و سیل
از غم او خسته و غمخواره گشت	عاشق و دل بسته و آواره گشت
حاصلش از جبریت او بیج بود	منطقش از سمیات او بیج بود

میل دل او خشت سکر ریذ کرد	طوطی شاکر بشکر تیز کرد
مهدم دام ده خود گشت شاه	سایل نام سه خود گشت شاه
آن کل نو چون سخن از نشه شنود	بر سخن از غنچه خود کوشود
طوطی خود با شکر انباز کرد	قصه سوز جگر آغاز کرد
گفت که اندیشه من در کدر	دار دل از پر کشش من بر کدر
قصه من محنت قابل بود	پر کشش من آفت سیل بود
خلقت جسم شد از صفتان	ناظم اسم آمده از آسمان
از من و از قصه من دم بر	پرده صبر دلم از هم کن
هم تنم افسرده تیغ جنات	هم دلم از زده تیغ بلاست
هم تنف جان مهدم پیشینه ام	هم غم دل محسوم دیرینه ام
تا کی از کردش کردون جفا	مرکب به از زندگی که اکنون
عامل غم حاصل من پاک باخت	و آتش غربت کل من خاک ساخت
دیده من پرغم بیداری است	سینه من پرغم انکار است
از غم کم بود سپر از آده ام	بیشتر از بیشتر افتاده ام
محنت و بیچارگی و زجر محنت	غربت و آوارگی و بیج محنت
چند غم از کردش کردون هم	تا کی از خنجر غم خون غم هم
شاه من تا غم غربت باخت	سکر غم رایت محنت باخت

از غم این کسب که تو مکنان	دیده بختم شده اینم نشان
مایه این کیسه دوران جفاست	باوه این کاسه گردان بلیات
خازن این محسبه جز هم ندان	زادع این مزرعه جز غم نکاش
مدت عمریت که اوقات دور	این خستم شده عرات جور
کشته ام او ان و دیار	زافت بی مهربی در و کنار
شد دل من منفصل از بارتن	نیست کس آگاه دل از کارتن
سچو من امده دم کس باد	پنجون آزرده غم کس باد
دین منظر شد از غم جباب	سم دل او هم مگر از غم کباب
بین اش از غصه او دریش شد	غصه اش از قصه او پیش شد
گفتش از انکاری مکرر مرغ	وانده و سبکی بخت سنج
آخر دیدم از تو روز من است	کرمی کشار تو سوز من است
روز من از قصه خود را کوی	قصه پر غصه خود باز کوی
غصه کل خد تو ب بسته است	ز کت از کویه شب خسته است
حاضر نیگویی تو نمکن چرا	ساجد بخوی تو کم گم چراست
طه طه از تو سبکی ز کیت	ابروی سکار تو چون زحیت
عبر زان تو بر آتش که بخت	در دست این آتش سرکش که بخت
اسوی طناز تو مجنون کیت	غزه نماز تو مغفون کیت

تجلی کشاد تو ز سر من است	این همه آزار تو بر منست
پرده مستور سر از روی کیش	ناخوشی و محنت خود کونی خوش
مدم و دمساز کم افتد چون	محسرم و سمر از کم افتد چون
قصه خود از من بخود می پوش	کز قف تو خون من ابدی پوش

چون شه چین پرکش بسیار کرد	وز شب ناظر غم تیار خورد
ناظر آزار اول از زده بود	بر یک او غم بکل آورده بود
باغ و غصم خوردن خود در قناد	خانه راز دل خود در کشاد
کت اگر کردی ای خوش حال	کوشش کن این قصه آتش حال
پشته از بخت سخت فراق	بودی ایجا ده تخت عراق
حضرت بار نعمت نوشین روان	داشتی از ملک آخر زمان
رحمت از طور من امو خستی	معدلت از دور من اندوختی
کنج خود از مایه من سوز داشت	شع بر اسایه من نورد داشت
سپا کن حکم ز غم آزاد بود	مقبیل من قابل اقبال بود
عاقبت از شامی ملک عراق	شدن من لجه ملک عراق
روزی از باد می بخت مطیع	وزره دلش می و تخت رفیع

بست دل پرن ره سیر و ستکار	از شیء سمودی و سپهر دیار
پی رو قول دل دانا شدم	بانی و بی مایل صحرای شدم
سمره من لشکر دور رخسار	بازرو با زیور دور از شمار
کیسه بختم ز تو فیر داشت	آسمی طبعم سر نخ داشت
لشکر من چون ره صحرای گرفت	پشته و یاسون شه غوغا گرفت
سر کی از سویی نخچر خویش	سر طرف آسوی و تدبیر خویش
باز روی گردان شده میخ هوا	قطره ان ناوک و تیغ بلا
پیکر میر از تک و پلو گردن	وزی شیران سگ کو گور کن
شیر که از اوزه سگی گریخت	پس سگ از جستن و تک گریخت
آسمی تازان شده سیراز جات	دو بر کمان شده سیراز جات
دیده آسوی سپل انگیز بود	خشن خرگوش اجل امیز بود
دشت از اسپان شده که رغبت	دشتی و که را یکی انده مرار
ناوک مر قاتل بد خو نسق	ایت قتل و تن آسوی و نسق
وحشی و طایر شده با هم بدل	انده جان لاغیر و بر دم اجل
گشتن و افکندن آسوی سپت	بازنی بازان شده از روی دست
سگ شده شیر از سگی و شیر سگ	واسوا از اندیشه جان درینک
شخص که از سر مدحه سحر شده	کجک در از قهقهه تنها شده

۴

بیزه و خسخر سوی خود کام جوی	تا وک و پیکان سوی دودام جوی
سر دو از اردن بهر و فتنش	مخرب از سکن با لوف خویش
بره چرخ از اسپد اندوه کین	بر بزرگیوان شه خود که کین
رافت قناری یک سوی قهر	سرخ شد از لشکر من روی مهر
ان غلو آوازه از شهر بود	وان حشر اندان از حشر بود

گفتار در صفت ابر

کامی آن عشرت باشد سخن	مهدم و مصیبت باشد سخن
پاره ابری چو شب آمد بدید	در ره خیل خورشید کشید
خشد از کوه سیلاب دشت	و اوج که از موج سیل کشت
لشکر منم قلزم موج بود	تندی سیل و دم تاراج بود
چشمه ابر آت طوفان تاب	آتش برق آفت عیان تاب
چنگل سیل شکل پور حرم	صیحه رعد اول صور حرم
دیده در یاد دل بر استگ ریز	بر سر دریا کف او رشک ریز
باعث ابر آمده چشم خدا	باعث باران شده چشم هوا
خسرو سیل و سپه ازی روی روان	لشکر سیکین که از روی روان
خنده برق آتش جانسور بود	گریه ابر آفت آن دوز بود
لشکر من تن کن از از زدگی	بی سدر و افرین از افر زدگی

بیچ شدن راحت و جان پروری	بیچ شدن نموت و خواب گسری
سرسر آواره و پریشان شدیم	کره و پیچاره و حیدرمان شدیم
شده شوی و لشکر من خوار و زار	وان سسری و افسر من تاج رومار
ی دل بی مونس و رسوا شدیم	غمخوردن مفضل و شیدا شدیم
ره گل و سوزن ز باران سیر	وز سیر این دیده کریان تر
عاقبت از غم دلم افکار گشت	از غم دل حاصل از ارگشت
چون شدم از لشکر بسیار فرد	فکرت شناسی دلم افکار کرد
بارج خشک و رخ زرد در شل	خواندم از آزار دل این ترغول

نزل

می گفتم از دیده کریان شراب	می خورم از سینه بریان کباب
کز از این شکم بدو آید شود	زاتش من قلم و عیان بر آ
ناله چون عود من آید بشود	سوزد و نار دهد کرافغان ربا
از زرو که هر تن من کج بود	وه که شد از شدت دوران خرا
ضربت این ناوکم تمام رسید	شد رخ از سینه بی سگان خضا
روضه رضوان لال اکنون	می کشد از دوزخ سجان عدا
مخت و درختن و دل ملبود	از پی رخن کن ای جان شستا

حکایت

داشتم از ظلمت سودا ظلام	تا که شدان روز شد اسانام
زان شب تارم غم تن بپوش شد	هر سر سو بر تن من پیش شد
شب بود آنش زن روز غم	کرمی او کلن سوز غریب

در حکایت کفن ناظر با منظر از طالع عابد و رسیدن بصورت

چون که شد از شب شه خاور کون	وان همه تیغ آوردش کز بون
شمع خور از کوبه بار یک گشت	چیره شب چون شب تاریک گشت
سندوی شب برشته کرد و اند	خجسته شش از خنجر او خون چکاند
به بد شب بیهیضه ایضا گشت	باز خور از بازی او داشت
عین تر جرح بر افاق بخت	که هر خود پاک در اطلاق بخت
من تن تنه اول از غم خراب	وز تن جان دیده پر غم در آب
ترکس من بر کل تر لاله بار	سوسن بلبل و شتم از ناله زار
چشمه چشم ترا ز جوی آب	نی ره بیداری و نی زونی خواب
سم تخم از زاری و افغان برار	سم رخ از ناخن و پستان بخار
تو شش من خوشه خاوری شده	سکن من گوشه غازی شده
دیده روشن دلم از غار قیر	صاپت الماس و کشتار تیر
صورت بد زاده سنگ خیال	شاع و دجاده تنگ خیال
زان شب غم دیده من بار بود	تا دم روزم غم تن بار بود

چونک شد از آتش سلطان بام	سوخست لشکرکش خاقان شام
شد در از خنجر شاه ملک	غرقه خون پیکر ماه ملک
ز کنی شب دیده انجم نشان	شد چون از دیده مردم نمان
عجزت خام شد از سب مهر	و ابی به پخت در ایب چهر
چونک شد افکنده میدان سوز	خیل شب اگر می سلطان روز
بر در غار آدم آزرده حال	طوطی جان بی پرویز پرده بال
دیدم از آب آدم و عالم خراب	و آتش خرد از نشان دم تبا
گشتم از آنجا سوی صحرا روان	بانم چشم تر در یافشان
بودم از اندیشه آتش برود	بسته و دیوانه زنجیر جود
می شدم این سان لاله زار	باتن چون گاه سوی کوه زار
نال ای کاشم آمد بکوشش	کز تف آن نه تم آمد بکوشش
سوخسته چون لاله درین شدم	وز نی آن ناله خونین شدم
گوشش پر او آذره بر او از بود	دین ناظر نظر انداز بود
می شدم این نوع دل از ناله	وز غم و غم دیده درد آند
مزنی آفراشته تا که نمود	بررسی از شادی جان که شود
بودن آن واقعه کشت استوار	صاحب آن صومعه کشت استکار
بمورد لاله از آنجا مقیم	ذاکری و نادیده او را ندیم

صورت او گلشن انوار بود	بیرت او محزن اُسرار بود
پیکر بیار بود از درونک	و دیده پر سسرنخی و رخ زرد رنگ
با خیر از انشی هر کسوتی	بهره بر از سستی هر صورتی
بی تن نو جان ساکن گوی امید	چشم زرد از غم و موی سپید
رسته دل از شرب نان جو است	غرقه بی آبی و جان کاپستن
جامه در از کسوت غوغای عشق	و دیده تراز کسوت در یابی عشق
طاهر او مصدر انوار ذوق	باطن او منظر اسپر از شوق
پیکرکش از غلظه خاموش بود	بیرتش از ولوله با جوش بود
قصه دل از قصه رفته رفته تمام	جانب او رفته و کفتم سلام
کرد سوی من رخ و کتبا جواب	یا نقشش از من دل از انجاب
صابری و ذاکری انبار کرد	در دل خود پیاپی آغاز کرد
پریشش من لازم صورت ندا	بر دل من صورت فرقت سکا
رفتم و در صومعه کردم سگان	تا به دوازده محنت و دردم آن
گفتمش ای سالک رو در صفا	ره ده و در سلک خود او را
چند غمسم از خوار می نیایم	از آن دنیا سوی عقبی پریم
گفتم بی همه بیم است و رخ	محنت عقبی همه بیست و پنج
هر که شد از او و مولی شناس	باشدش از زاویه دینی هر اس

سینه آینه برنج و وفا	آمده کجی سینه کج صفا
در ره دین و بهر این از پیش	وز دل و جان غمخو را این کار پیش
گفت من آواره تر از سایلم	خپسته و پچاره تر از قایلم
در چه دینی بسته افتاده ام	وزن عقوبتی بد افتاده ام
زندگی از دستش بران مجوی	و اب رخ از تشنه جان مجوی
گفتش ای صوفی سایر سیر	کم کن از جانب ناظر نظر
بر تن خود جامه دراز غنیمت	سایه افکن بسرا در چشم
چون غم غم از مردم اگر صفا	در ره دین مثل تو سوره کما
طوطی جان ناقل اسرار است	بمسئل تن مایل کشار است
گفت که اناس تو جان می دزد	وز شمی و پاس توان می نزد
در کل تن دانه اسلام پیش	نی شب کفر و غم دل دام پیش
تناسی و فحمت اگر از شست	مکت کسری که از دست رفت
دیری سلطان دوران مپوی	جان ده و جو صحت جانان مجوی
صحت جانان ادب افزایدت	جان بر او از نظر آسایدت
ور کل باغ شمی از بار و بخت	بایدت اندر ره غم خار بخت
غسبو دل بسته بستان بداد	بر کل تر لاله نمسان مبار
زحمت خود با من نسکین کوی	داروی درد از من عیگن کوی

تقصه سودا بر آن با ادب	خواندم و گفتم غم دل سبب
چونکه شب آمد در خلوت عینت	بر سر سجاده خدایت نشست
خار غم از گلشن زایم بکند	پهلوی آن صومعه جامع کند
پرکش او صحت بیار داد	صحت اولدت بسیار داد
از غم غم از دور دریا گشت	در دم غم غم دم و نا خوش است
غم برد از مردم عاقل خود	طالب آن شو که غم از دل برد
چون شربت ایت خاور کند	سر طرف انداخت اختر کند
پاک شد از پیکر مه رنج سوز	خاک شد از اثر در شب کج روز
نشر روز از رک ماه از فتاد	بیشن خورد در رنگ چاه او فتاد
شد در این شانه خسر زبان	از نظرش در شطعبر نهان
طوبی کردن ترا از رای گشت	میوه انجم بجز آرای گشت
چون نظر از گلشن خوبت شد	ز کس من غسبو نمودسته شد
مدم بیضا شده سر از نیوم	بینه بکک نظر از باز نیوم
سپایر خاطر سوی باطن رواند	سکن و سیران که ساکن نشاند
سکن تن محسوزن افلاس شد	سکن جان محزون و سوا سپاش

بر سر من تا خن آورد خواب
چون شدم آسوده و خوابم بود
دیدم از اول من در خون قدم
کلین او صورت طاد داشت
لا را او چون کل جانان کمو
غشج او باب پر خنده بود
بنفش بادش مل و جان شاد داشت
لا را ساغزده مل بار بود
صورت من غیرت روی نگار
ترا کل از سایه خورشیدید
قصری دیوانه کردن بطوق
ساغر مل افت جمشید و جاه
بسل دلسوخه ز بخورد باغ
قاری جوش طبی ارا شده
کلیش شد آدی عبر نسیم
بشتم او عارت رخت عدلن
ساغر کلیش عنق از لاله داشت

شد دل چشم ارتک و در دیاب
دیدن خوشی را تا بکم کشود
کلیش آرا پسته همچون ارم
بسل او کسوت قشور داشت
بسیل او چون خط جانان
بشتم او دیده در گنده بود
بموج عیسی دم آن باد داشت
خار کل از خوشی و کل خاد بود
کلیت مل زینت بوی بهار
باده کش از ساغ جمشیدید
بموج کلش بسل بدوق
نسخه کل ناخ خورشید و ماه
ز کس کل ناظر و منظور باغ
کاتب بو کاتبی آسا شده
شده آن روضه عبر نسیم
خنثی او افت تحت خن
دامن کردون شفق از لاله داشت

کلیت کل مرصه بسبل سکن
ز کس تر سدم و سمر از خواب
نامه چن کیسرو با چن تمام
بسل نالنده کاخ چن
خسرو کل در تک کلکون قبا
غلف مل ز یور خوان بهار
چون زینیه حاصل می شیب کل
چشم کل از زنده بسبل با کنگ
خوشه بسبل شده کاکل کشتا
ساحر کل دبر باروت بود
ز کس و سمر وی خواب که ان
سوسن و مداحی صرح چن
پیکر خار اطلس خار ابر
نترن از غلجه منصب ستان
خجوبید افت شمشیر خور
عاشق نرین دل سرین بود
در نظر آن کلیش عبر شرت

سایر جو طوطی بسبل سخن
بسنه جو مایل او از آب
کلیتی از بسبل می گن تمام
نفس زن از تنوفی شاخ سخن
نشته خار از زرک او خون گشت
خنده کل خوشتر جان هزار
از کل نار و بوی آسب دل
لوح کل از لوده بسبل رشک
کاکل دیکان شده بسبل گشتان
نسخه کل دفتر یا قوت بود
بسنه و دلجویی آب روان
کلیش و طراحی طرح سخن
نادرک دارا فسر دارا بهر
یا سخن از عالیه غالب ستان
کرانه او ماده بر از شیر ز
دیدن او حاصل کونین بود
بود از افزونی ز یور بهشت

بر لب جویش زده شامی بر سر
کرده خوشش از سر و کل در بانها
آخته چون شعله خوریا در پاره
سوسنش از ناله بی در رفغان
کلکشش افزوده از تاب بل
کاکل خم در خم آن سر فراز
عشوه دم بردم آن نازون
جام مل از شکر او شکرین
سنبل او انجن او ای چسپ
ناوک غوغا زده او سینه دو
کلخ و زریا قد و آرا پسته
لااله او آتش بستان فرود
عز او ناله چن را اساس
قامت او روضه در انبال
ساعده جان بسته کیسوی او
پسته او با شکر امیخته
از رخ او چون گل و چون غوغا
نامی آن جوشا مایه سیر
بر لب جو پای کل اسد در از
بر بخت در ساغ مینا اثر اب
ز کشتش از ساغی سر کران
لااله اش امیخته با آب کل
آفت بر آفت دل در نیاز
راحت در راحت جان بایدن
شاخ کل از عجز او عسبرین
عارض او عارضه افزای مهر
آتش رخساره او سینه سوز
سرخوش و رعنا قد و پیرا پسته
وز خط او آتش ریجان سوز
زیور او دینی و دین را باکس
سنبل او کلکش کلرا جمال
پنج اول دسته با زوی او
شکر او از کله ای کخته
غده و غشته خون ضمیران

شتری از منصب او در تباب
عقل و دل از ابروی او کوشه
خاککی خاک سر کوشش قدر
صورت او قنده منی شناس
نارون اسباب جو کرده جای
از لب لعش شده سر خوش ترا
مایل آن قامت موزون شدم
در دل من کاش چرخش فروخت
دیدم من مانی اسناد گشت
ز کس او قوت و خوابم ر بود
مخت جازادلم افزوده گشت
شدن من خسته اوی تب
ناکش افتاد سوی من نظر
دید که انگاری تن در سم
صحت آن کل خد و مادر گرفت
خواستم آن ساغی در گمتم
شکر بیداریم از کوشه ناست
ماه نواز حاجب او در حجاب
جان و سر از ابروی او نوشته
قمری باغ کل رویش قمر
دعوی با سینی اوی قیاس
شاید ابش بر آورده پای
واخر رویش زده آتش در لب
عاشق آن طلعت کلگون شدم
مستیم از گرمی مهرش زخمت
سینه من مانی فرما دگشت
و ابروی او طاقت و با هم زد
خانه غم را کلم اندوده گشت
شد دل من بسته اوی سب
شد دل و جانم هم از تن بد
سوخش از تنقه دل بر غم
کج شد و زانو زد و ساغ گرفت
ناشود از گرمی آن سر ختم
منوع خوابم تهر از خوشه ناست

خواب شد از دیده و نام ماند	دیدم در آن تاب تبایم فاشند
شد دل جدا پاره من ریشتر	شدم رخساره من شیرتر
دیده من صفت طوفان گرفت	دامن من صورت عمارت گرفت
داشتم از گرمی دل تا بروز	شمع تن آن شب من شد بسوز

کفتار در حکایت کنن ناظر با منظر از لغت خواب ز خوش
 با عابد و تعبیر شنودن و اطهار عاشقی کردن

چون کل خوراجن برای گشت	سنبلی شب یاسمن اسای گشت
خسرو نه کلشن نیلوفری	رسته شد از کلشن خاک گسری
شد شه خورفاتی و منت گرفت	لشکر او مشرق و مغرب گرفت
انجم شب گشت ز دانا سخن	خاتم خودم گشت از اسرین
همیشه از زین شد از زلفش	طلام فیسه وزه کوسر نکار
چون شد شب مرده شد از صورت	زدید مهرش کف کافور روز
باز سوی صومعه پریان شدم	وز غم دل واقف که یان شدم
رفتم و دیدم رخ عابد که	شد ششم از پانچ عابد که
ساختم اگر دلش از خواب شب	سینه او سوختم از تاب شب
گشتمش ای سلمه دانا درونی	غرقم از خسبو سودا خون
چاره کارم کن و تدبیر جوی	واقف خرابم شو و تعبیر کوی

گفت

خون دل از دیده خونین مبار	گفت رخ از واقعه چرخ مدار
خواب تو از دولت بیداره	نقشه تو از کنت بسیار به
خواب تو آرایش تعبیر است	وصف تو آرایش تزیین است
ملکت چمن دان و تن اسایش	کلشن دان یاسمن آرایش

وان شد شکر لب فقور کما
 و انکمی از ساغر خویش بداد

خسرو چمن گشت شده منظر نام	از پیش او بخت تو می یافت
جدا جبه در دل ریشتر گشت	چون شد از ساغر آن مست سرد
محنت و غم را چون تو می یافت	وز می این پر غم و محنت گشت
یا پیش اما رود و از دست نرود	ملکت تدبیر تو چینیت و بس
تا بری از نژادی و عشرت خوشی	از پیش از حق چون آری بر آه
قصه تعبیر تو اینست و بس	در شدن از بت و اچون کوی
یا در جسد از یاری باری نخواه	دبر ستور خود اینجا طلب
طالب چمن باش و جز از چمن جوی	غم محور از دوری راه دراز
منظر منظر خود اینجا طلب	عاقبت آن درخنده اید بس
سفره صبرت بس در راه دراز	جان چینیت گشت از تو می خا
یوسف نخت بد را اید ز چه	از نه او کار نرود روشن شود
جد به کلبه کیسوی بار	
در کل او خار تو کلشن شود	

گفته او پای من از جای بود
سمتی از حضرت او خواستم
دفعم از آنجا من یکین چون
آتش غربت دگر آفروختم
طالب آن جادوی نامشدم
مرثب و سر منزل و کوی کرد
که من گریبنده با خون خمام
که تنم از بادیه سرد و پیش
که تب یل و غم و غم و تاب نهار
دو رخ جانسوز من این راه شد
با غم این جاده راحت نورد
بس که من از غمت برده دل برم
سرمه من غم غم در دولت
ریختم از صورت بخور خوش
سلام من جز غم منظور نیست
بود تن افکاری و دردم نهان
قصه این پرچین افواه نیست

عقل شد از پایه و در پای او
ریخ خود از خدشت او کاشتم
بادل و بادیده خونین درون
بایه و سوز جگر اندوختم
و حسی آن آسوی بر عیاشدم
مرسخه آه دل و سوسلی سر
برسد که دین تر چون غام
بی رخ آن کعبه مقصودیش
که غم موج و غم آب خار
جلس غم افروز من این چاه شد
مخت غربت شد و غربت کرد
کریم ورده پرسم و منزل برم
سلام من غم دم سرد است
سوختم از فزوت منظور خوش
بی رخ او ماتم من دور نیست
حال دل اکنون تو کردم عیان
جز تو کس از حال من گاه نیست

قصه او حیرت منظور شد
گفت دلارای دور از گذشت
ناظر خود خستم و آباد دار
بنده هم از لشکر آن خروم
خون کن این دم دل خود را بنید
چون شدت از جان من اود کما
تا من از ره شده پویم بر راه
صحت آن مالک طور ملک
دور شد از غیرت دار جان
در پس این خیمه که دم نهاد
پرده بر پرده میسنا حصار
ظاهر کس واقف این غم نیست
راحت کتی گتم اندوزیت
تا بود این کردش ابر مدار
تا بود این اختر بحد ام نام
تا بود از عقب کردون اثر
بره او سینه ضمیمه خورد

پستی اورفت فقور شد
غصه و غمخواری سحران گذشت
سینه خود بی غم و دلش دادار
ذره از اختر آن پر تو م
کامده صیبا و تو اینجا بصد
باش هم ایجا بن اسودگی
قصه احوال تو گویم است
مشقت شده از غفلت دور
یخیز از بازی کار جهان
اختریش است زانم زیاد
بازی بر بازی دنیا شمار
باطن کس واقف این غم نیست
شادی افلاک غم افروزیت
ذو طبع الا غم بی بردار
باشدش این خیر انعام عام
مکدر و از حلیت و افسون قدر
مایی او پرده قلم درد

عقرب او در کف فرزند است	ضیغم او چون سبک یواز است
خوش مشوا ز مهره عشرت بخار	کشته کاوش غم و محنت شمار
قلم دوران که آرنده نیست	وین ز رویان نژاد نه نیست
کاتبی از قضا کردون گویی	در ره این وادی وارون گویی
خاطر خود خسرم و محمود جوی	قصه هم از ناطر و منظور گویی

**در جدا افتادن منظور از ناطر و بشارت رسیدن
و تلف کشتن مرکب و پچار شدن او**

مخبر جان پرور این خوشه	نخله بجز او در این نومه
با پی این خانه محکم بنا	مانی این صورت خرم لغا
قابل این نکته محنت زدایی	ناقل این قصه عشرت فرای
گفت که اهل دلی از جان کسل	و ز پی جان صحبت جانان کسل
ذوق به از وصلت مطلوبت	عیش به از صحبت محبوبت
دینی و عقبتی همه فکرت بود	حاصل جان یکدمه صحبت بود
سمدی و صحبت دانا درون	اروت از رحمت سودا درون
صحبت یک بنده نیکو زبان	خوبتر از شاهی هر دو جان
صحبت جانان به از کت بهج	نادک جان نایدت از تن بهج
نانه مشکین چو از آمو برید	نخج غم پوستش از او کشید

یز چو شد از صحبت کان برکان	در که کشت اتش لکوز بان
در چو شد از صحبت دریا بدر	برین کوشش زون اولی شم
شعله خور چون شود از خوربان	اوست از گرمی خود سر نمون
کرد کل از صحبت بتان بخار	و بختش آب اتش سوزان بسیار
چون شد چن صحبت ناطر کدشت	محت و غم بر دل و خاطر کدشت
چشم دل از موعظه بانور دا	کوشش سوی قصه منظور دا
چونکه شد از صحبت ناطر برون	لشکر جن بادل شت کردون
راند سوی حسله برق براق	بی شنگن از کیسوی فرق فراق
چونکه دران وقت که آسار سید	لشکر چون کوه خود بانجا ندید
تاخت شد ادم پی لشکر بی	نایدش تا خبر آورد که
منظر چن شد کس از خیل فر	باز سوی ناطر خود میل کرد
از پی بران سراوت کشت	سیرمه از اشتراوت کشت
چونکه دران منزل ناطر رسید	غایب خود ظاهر و حاضر ندید
دور پی خیل و غم یار و دیار	ساختش افتاده و زار و زار
ار شد از گرمی و اغواق غم	برق شد از اتشش براق دم
دشت شد از زگر کس و راه رسید	کوه شد از ژاله اولاد چن
ساقی او روسوی غربت نهاد	غم در دروازه محنت کشاد

آه وی از طهرم اخضر گذشت	اسک وی از قهرم انگر گذشت
چرخ غم جامه صبرش در اند	واخر شادی شیه ابرش ماند
چرخ غم دل غمخیز و یاری داشت	چرخه کشتن سرو کارش داشت
گشت در آن ذره ذرا اسپر	ماند در آن پره صحرای خیره
غمخیز وی عزت و رسوا خو	مانده و سرگشته و تنها و زار
دیدم و دل باعث طوفان لب	سینه و جان نیز نیران تاب
چشم زشتان رخ آزار زار	وقت یار از سیمه دشوار تر
آتش غم از سوسن جان تن نشان	فکرت خیل از ره دل صف نشان
خواند در آن وادی سیران شال	این غزل از غایت سوزان حال

غزل

بر سر من ناخه سلطان عشق	شدم من ساخته میدان عشق
شربت خون بگر از بهر من	پخت و پرداخته تمام عشق
ای پی صید من آتش نفس	شست دم انداخته ثعبان عشق
هم و لم افزوده تا نرس بهر	هم کلم افزاخته ایوان عشق
آتش حیرانی عشقم گذاخت	وین تن بکداخته حیران عشق
بودن آزرده اندای ویل	تادم سواجی در بیای لیل

چون شاد خور رجعت ایوان گرفت	ز کی شب طینت کیوان گرفت
توسن غم در درو حل انداختند	رایت دور ز حل افراختند
خمره خور با می حرامی صاف	رفت سوی مجلس عشقای قاف
شد که این بوسن ازین قفاس	بر سر نعل از کمر اکین لباس
چون تشریح چه مغرب گفت	خبر و مغرب ره منصب گرفت
توسن کردون ره نیمه کشتاد	مرکب ره سوار شده ازین قفا د
مات شد اسب شده و مطلق ماند	رنک شده از رخ شد و بیدار ماند
می شد و دل بسته فریاد بود	بجز در تن خسته بیدار بود
چرخ غم دل سدم و یاری داشت	سوسن جان چرخ و یاری داشت
رنج شد از فرقت و لدا ز خویش	غمچه شد از بجزت کلا ز خویش
بس که در آن گرمی بی حد پدید	در تنش از تاب تب آمد پدید
بگوش از آن تب محرق گذاخت	آتش غم خانه عاشق شناخت
چون فلک از زدن غم گسرد	غصه و غم بر سر هم آورد
گشته غم را کلا آرد بسر	دیدم صاحب رمدار دبد
بسر افتاده غم پا ز ند	خندق و چه در ره اعما کند
عشرت عشرت که مامون کند	محت محنت زده افزون کند
آتش دل سوخت سازد بلند	جانب انداخته باز دگ کند



آتش سوزان دهد او تشنه را
 سینه منظور غم اباد کرد
 عاشقی و فرقت دلدار و تب
 پیکر شکر چرت آلوده شد
 کاتبی این قصه کرد و کن گذار
 قصه خلیل شه چمن بازگویی

بر سبزی جان نهد او تشنه را
 وز شبنم سم صدالم ایجا کرد
 محنت و تنهایی و کسار و تب
 از غم تب ریخ شب افروخته شد
 مهر روی آفساز و افسون شمار
 بی سپرو پا در پی این از پوی

کاتب سرد فزاین نوکتاب
 مطرب سر پرده این نوع عمل
 باد می این جاده جنت زمین
 کنت ریخ از جنت عالم کتاب
 در گذر از عرصه نامور و پیش
 مسرف آلت دنیا خواه
 محرم نامحرم خود را کذا
 در شود از یاری زر سر کنون
 جان بود از صحت تن تو ترا
 قصه مصحبت و صحبت کوی

عاطب سر مین این روح طاب
 رپیل سر کرده این نوشل
 ساقی این باده عذرت قرین
 نکته از سیرت آدم بیاب
 فرد شو از جلگی و مرد باش
 پایه به از وحدت عفا محو
 سمدم خود سم دم خود را شمار
 رز شود از صحت آذر زبون
 تن بود از آلت جان در غذا
 از احد الآره وحدت تجوی

ور دل تو مایل یاری شود
 چون بکف ای کی آزاده بار
 خوش سخن او باشد و کوی سما
 فارغی از سمدم خود غافلست
 غلت خیل شه چمن باز بین
 نیست به از روی کی و هوش یار
 لکچر چمن چون شه خود را نیست
 چمن شد از آن واقعه چون روی
 بود دل شسته تر از روزگار
 چون فلک آن غصه ناکه نمود
 شهر پر از غصه منظور شد
 چون بزخافان خرا و وی رسید
 ساعری از کت او در فتاد
 تلخ شدن عشرت شیرین او
 چشم پر از اختر ناکام کرد
 شد خور او از خرف بر مثال
 داس دیاز مزاج بر می کشود

کش تن و جان حاصل کاری شود
 در تک پایش سرت افتاده در
 فارغ از آن سمدم خوشنویس
 عافلی از محرم خود جا مایل است
 خوشتر از حسد من این از چین
 کوه بر این موعظه در کوشش دار
 جانب چمن از ره صراحت است
 با تن دل تبیره و بار روی بار
 سینه اهل نظر از انتظار
 بیچکس از قصه دل آگه بود
 غصه او قصه مشهور شد
 کشتن بختش خیر از دی شنید
 بسلس فی راز اول او بر نهاد
 زمر شدن شربت نوشین او
 سر مژه چون خنجر برام کرد
 شده او در شفق از ده پهل
 که کل و که کسینیل ترمی در رود



در او کسوت بر جان گرفت
 در دل او آئینه نسر زند بود
 دوری نوزد غم افزا بود
 صبغ ترا ز رحمت پویانند
 طاقت و صبر دل خاقان ماند
 شد تشن از خستگی و غم زار
 خسرو و لشکر سوی حوا شدند
 مردم چن هم پی خاقان حیل
 چون همه سوی حیل از غم شدند
 مدت چل روز در آن کوه و دشت
 رجبک انکاری و رحمت کشید
 لشکر او در کوه درخستند
 محنت شد بیش شد از پیشتر
 تا وکل اشش فلک آید کشت
 کرمی غم آتشی از نور فروخت
 قطع دل از کشور چن کرده بود
 می شدی و آشنه و دیوانه و
 روزه او میان کیوان گرفت
 و آئینه او چون که آوند بود
 نوقت جان زمین ندوم او نابود
 وان نتر از نوقت نوزد بیت
 دامن دست انداز جانانند
 با غم دل گشت بر آدم سوار
 طالبان آسمی رعنا شدند
 بادل و با جان پرافغان و ویل
 بلده و حصار بادل از غم شدند
 شد غم و غم خورد و آئینه و کشت
 حاصلی آلاغ و محنت ندید
 وان در حکم شده در بسته ماند
 سینه او ریش شد از غم
 و آخر اشکش همک آید کشت
 نیستی و هستی خسرو بخت
 خانه خود در سر زمین کرده بود
 در که و در دیده در دانه بار

اذنی آن حلیه کم منتفت
 خسرو چن سایر انکاف بود
 بر سر که پیکری افتاده دید
 چهره او چون مهابان بود
 دیده بران چون شچن بر کشاد
 دامن او شد برخ از عین حیل
 خانه پیداره زنده آینه ساخت
 از ز پر کو سران جان عاف
 از خرد او خاک زرا اند و کشت
 آسمی او کم شده در داله بود
 سنبلس از ز کس تر آب یافت
 ناله شد در سپه افواه کشت
 از دل و جان طالب راه آمدند
 حاجب شد دافع آن قائل کشت
 آمد و کرد از نشه دوران سوال
 ز کت از دم شن چون ضمیران
 در کدر از ناله و افغان کنار
 کشت سیم در داند و غم حاصبت
 دیده او ناظر اطراف بود
 بر سر آن اشتری استاده بود
 پیکر آن جان و دل از جان بود
 بادل تنگ از سر زمین در افتاد
 و ز درو شدند و خچرین حیل
 دیده روح ناخنده آینه ساخت
 لعل شد اندر لب غما صدف
 و ز در او ز کرا و کشت
 زانه او ریخت بر لاله بود
 سوکش از آتش تر تاب یافت
 لشکر نالان شد آگاه کشت
 بی سر تو جانب شاه آمدند
 دانش او مانع آن حال کشت
 کی شد حاتم کف دستا خصال
 لاله ات از غم شده چون غم
 در دل خود دانه حیران کنار

پیکر این پیکر منظور نیست
 جان نه از جانب قول و ذریه
 خاک و گل از گلشن خود پاک کرد
 باطن آن صورت افشاده شد
 سیند شد از غش افکار کشت
 شد شد از اینم شد پیکرش
 بر شمع چن ماتم او کرد تاخت
 پستی آن مظهر پاکی شدند
 ناظر سیکین سوی مبر شافت
 که مر او در تک دریا نشست
 از پی مرگ آتت تیر نیست
 بر چپ که از عفره مار او مرد
 چونکه شد آن زبده ارکان کل
 طلق از آن واقعه چون باز رفت
 خسرو چن رو بسوی چن نهاد
 دیده نم ریز ترا از اردات
 شکل صابر قدر آسان کنند

و اشق این صر صر فغور نیست
 رسته شد از رجعت مول بزجر
 خون دل از دامن خود پاک کرد
 باظر آن بیات آزاده شد
 وزین شد ماتمش از ارکشت
 چون رخ مهر آورد در منظرش
 لکر چن رخسار او کرد خست
 دامن آن کو بر خاک شدند
 بیچکس از زلف او در نیافت
 نشسته او در دل غبار کشت
 در غم او قدرت تغییر نیست
 شامی آن غم زده کو زاد بر
 شد بی آزاده از انان پاک
 خازن دوران در آن رایت
 مسکن دل برادر کین کشاد
 تا وکل فکرش سپر از صبر داشت
 فلزم قدرش کرافشان کند

طوطی جابزا پرو باست صبر
 چشمه صبر آب بر آتش زند
 بزه صبر ازین شکر به است
 لای چه از صابری ایوان شود
 مشرب صابر ملکنا سا بود
 قطره باران کرا از صبر شد
 نیست از مشرب صبر بخور
 جان کن و از صابری انعام گیر
 ساقی کلخ می سپرد ایبار
 زحمت سودای صبر برد
 شربت می دافع زحمت برد
 ساغستن رانم می جان دید
 مذمب من جاده کلشن شدت
 سر کرمی از ساغر عشرت نزد
 سر خوشی از باده کلرنگ جوی
 مخزن دل از رومالت صبر
 مسمش انکار می جان خوش کند
 جو صبر از کج کوز به است
 خاک ره از صابری ایوان شود
 کوکب صابر فلک اربا بود
 عنبرستان ثمر از صبر شد
 کاجتبی از مشرب صبر آب خور
 تن زن و در شکر می آرام گیر
 تا کنند این دی مدغم را بهار
 پرده شب خنجر بیا در د
 سیرت وی نافع صورت بود
 صحبت می رادم نی آن دید
 مشرب من باده روشن شد
 نوبت فرصت در دولت نزد
 رسته جانرا سخن از چنگ کوی

مقصود دل از می جاذب طلب
نی که سوی سر عجب اردن آثار
با نام از نی روحانی است
زان بی جان طینت صافی بد
چون سبب نام فرح آور شود
رستم طبع ره جولان رود
منظر جان ساغر و ایر کهن
گوشش معنی کن و با گوشش بس
بابل این جادوی دور از دعا
شرق این اختر خورشید فام
زاید این خلوت سوز و وفا
گفت غم اندازه اموات است
باد غم از گلشن محنت وزد
نخست غم را اثر آزادیت
غم خیز از نیت منم دید
کرد غم از لشکر نصرت بود
آمدت از کشته عکین محال

مطلب جان از نی مطرب طلب
نی بی از کز عجب اردن آثار
جویش با از می سجانی است
در خور من شربت شانی بد
دست غم زان فتح ابر شود
بیزن غم در چرخ زندان بود
نصیب جان پرور نماظ کهن
وزی معنی سرو پاکوش شایسته
تبت این اسمی دور از خطا
ساقی این ساغر حبشید جام
صوت این صفه نوز و صفا
ناقل آوازه اقبال است
و آتش غم نیت عشرت زد
دجله غم را که آبادیت
رژده هم از دولت عازم دید
مرد غم از کشور فرصت بود
اورم از نماظ مسکین مثال

جو تک شد از منظر تار فنا
پیکر منظور هم افتاده بود
شربت او از غم و عجز ز بار
جو غم نماظ کس و بیادنی است
از ره شیون تن او ریش بود
تا فلک آن حلیت بجران نکاشت
ز حمت و در دیش چو شد افزاید
غصه نماظ همه یاد اندیش
تا کی آن عابد تعبیر کوی
ظلمت خود بایل آن فرد کرد
پر کس از دیده در بارست
پر در آن صومعه آگاه شد
حاطر او بسته منظور شد
دانشی از طاعت حق جهان
بر سر آن دلنده دردم رسید
هر دم آن غمخور را فکار شد
خواند بر آن خسته پر غم دعا

نماظ پرفتن سوی دار بقا
بر سر راه عدم استاده بود
باشش از خار و بستر ز خار
بر سر و پا جو جس خادنی شد
هر نفس آن شیون او پیش بود
اکی از حالت جانان نکاشت
اندیش آن غربت نماظ بیاد
با غم حاضر همه باد اندیش
سر زدنش از خاطر بدیر جوی
باطن خود سیل آن مرد کرد
اندکی از غصه بسیار گشت
وز غم آن واقف با آه شد
بایل آن خسته همجو رگشت
طینت او قدرت طی مکان
مدم آن غم زده جو غم ندید
داروی آن داور بیمار شد
از دم او یافت در آن تم شنا

بیشتر شدن دلمر مخون غزال
قزم بخش دگر آمد بوج
چون تن او منصب صحت گرفت
خاطر خود را طرب از روی نمود
عابد عیسی دم دگر زبان
بر سر قبر آمد و بر پاستاد
چونکه شد او رافع دست دعا
رسته شدن غنچه از تو آ
بیشتر از یایه قریبه برید
چون نظر افتاد بر آن عابدش
گفت حق ارکار تو خوشد با
لطف تو نامرغم من نور کرد
جامع آب و گل من بوی است
از دل و جان غصه من دور است
دووی من زان بت مر دو بکاست
یاری او قید تن از من گشود
با کشتن افتاد بران به نظر

بدر شدن اختر همچون مهال
واختر آن سر سز آمد باوج
دامن آن صاحب صحت گرفت
ناظر خود را طلب از روی نمود
شد بسوی تربت ناظر روان
فصل از طوطی گو ایستاد
زنده شدن کشته شت قضا
رسته شدن بایه کج از خرا
واخترش از سایه ارضی برید
شدن او از دل جان ساجدش
یا هر دو غمخوار تو مبعود باد
پریش تو ماتم من سوز کرد
نافع جان و دل من بوی است
واکم از قصه منظور ساز
منزل آن اختر نیکو بکاست
وقت او جان من از تن بود
شد رخس از سادگی با که دگر

توت او زاید و از قدر گرفت
عابد و دسبر بر او آمدند
ز کس منظور بل انیکه گشت
میزدی از عارض کلکون قباب
چون بخود امیر رخ دسبر بدید
ز کس خود ناظر منظور کرد
شد بسیار در طرب با در است
بیج شدن آن گرمی و آن جوش غم
که چو پر از آتش غم تافتند
رسته دل از وصلت حرمان شدند
هر که تن آلوده شد از انصال
حتی شب همه خورشید داد
نخله از وقت ترا خوردید
لاله دولت حبه از ران زجر
موسم دی بلبل بالان درون
خوش شد از وصلت بوی بهار
صحت رنجور غم از زحمت

نفس این زود از خود گرفت
بی سرو پا بر سپر او آمدند
لاله اش از لاله گل انیکه گشت
بر گل او شبنم غم چون کلاب
وز لب او باغ هر خور شدند
شکر خود شکر شکور کرد
سر و قدر و دل از اذخاست
آخر در رفتند در اعوشش هم
عاقبت آن وصلت هم یافتند
سنصل از وصلت حرمان شدند
عاقبت آسوده شد از انصال
وز عدم این سستی جاوید زاد
قزم سحر کمر آخردید
میوه وصلت رسد از باغ بجز
در غم گل و باشد بوستان بون
بشکفته از لاله روی کنار
وصلت مهور هم از وقت

مایع و ایطاب و یه	در خردی پایه مضرب د یه
ناظر بی دل خوش و خرم نشد	سینه منظور هم از غم برست
عابدان واقعه هم شاد شد	بودل او آتش غم باد شد
ناصح ایشان شد در اندین	شمارح عسرفان شد و خواندین ^{شمال}

یار به از حضرت جبار نیست	کار به از طاعت داد از نیست
مخت خوابا ل از غفلت	بیج به از دولت بیدار نیست
حاجت دل جتن خود محنت	خواجه من حاجت کشا در نیست
خسرو خیزی د لهما باش	یک جهان ات پیکار نیست
صورت ارکانه سیرت نشد	نقش تو بر صورت دیوار نیست
عزت پر نیگویی آرد ولی	نیکی از محبت ابرار نیست
بایمه یاری کن و منکر بغیر	خوی تو که عادت اغیار نیست
بر همه جسم و بدن انکار کن	کزنی کل آیت اقرار نیست
مرغ دل از کشته عشقت نکشت	در خور تو عنتر طیار نیست
عالم مهوره عالم شدی	در دل تو کورت معمار نیست
میل سوی منزل طینت چرا	طینت ارطینت کنار نیست
در ره دین از همه برهیز کن	کتب بجز از علت بسیار نیست

ای تن سوز دل بی نار مهر	سینه کس خلوت انوار نیست
ازت ضعف دل و جان رسته	درنت از قوت آزار نیست
ای شنه بازاری بار در مهر	پیشه تو صنعت شیار نیست
پر محو ز این نعمت و باز که کس	سیر دل از نعمت بارار نیست
در ره فتح و جسد دینی و دین	کسر تو جز کثرت پندار نیست
سر که شد از زره ارباب شتر	ای پیر او آت تخرار نیست
سیرت دل سایر جان کن کس	خوبتر از سیرت شیار نیست
مالک ملک بر اسپری نه	کرد و از ملک ابرار نیست
خوشش دل آن ایند کوزیر رخ	تیره خاصیت زنگار نیست
نیت شتر از صورت و کل بور	صورت خوش طلعت کلان نیست
حاصل خودی طلب از شهر دین	حاصل از شهرت دینار نیست
در دل من حسنی بسیار است	وز سوی جان نخت کتار نیست

گفته ان عابد صادق برآد	چون دل و جان در خور و لایق ^{فقد}
چو که شد این باج شیرین تمام	شد دل او مایل پیشین مقام
ز دره که بستن جل و فاق	گرفت در آن مرحله طبل فراق
ناظر و منظور بن ابر شدند	وز تنف ان سوختن اکر شدند

عبقت ان وصلت ایشان گشت	بر دل ایشان غم حجاب گشت
خوش مشوار وصلت این عالم گشت	وصلت با وقت تن جان گشت
زارع این بزرگ دستان خورد	وصلتی اریبند از اقران برود
بدرودان کشته خورسند را	بکشد آن رسته پوند را
چون تن و جان باور و معلوم شوند	و اصل یکدیگر و محسوم شوند
عبقت آن پرده وصلت بر بند	رخت خود از خانه صحبت بر بند
بسلسل و کل را دم برک و نوا	کی بود اندیشه برک و وفا
نامه آن عشرت هم چون رزق	زاتش دلسوزی و غم خو خورد
کاتبی آوده وصلت مشو	با غم و فرسودن بخت کرد
بجرت خود خوبتر از وصل دان	بر دل بحسب آن زده این فصل
کا اول وصلت غم فرقت بود	و آخر بخت هم وصلت بود

ساقی سرخ بده آن میه بیا	کاختر جان بارتد از وی ضیا
عشرت می نشوئه باقی بود	زینت وی عشوئه ساقی بود
سایر گلشن شو چون گل بخند	مرسم ریش جگر از من بند
می شود از ساقی ز کس قبح	مقدم من عشرت و مونس فرح

زاد من از زاوه تا کنت و بس	پایکم از بادیه پاکست و بس
سکشن ای ساقی و ساغر بده	بر سر عیش دلم افسر بده
لطف کن از ساغر لایع مدام	تا کنم این قصه واقع تمام
کاشف این شکل مشکل کشایی	شرف این حاصل حاصل فرمای
راوی این زینت اقلام زیب	یا تقی این نکته الهام غیب
کنت که افتادن دولت مموی	وز غم دولت ره محبت پیوی
از نشیمنی بر شجر اردن تر	سپه کاشش سپه ارد بدر
عبقت از تب شه کردون	بر سپهر او خنجر پر خون نهد
وز شیب دی در چمن آید بسیار	وز کل گلشن سن آید بسیار
نفس غم از منتقل دولت بود	اخرینج اول صحت بود
رنگ اگر از روده آید بروی	آب اگر از جوش آید بجوی
گراشد این باورت ای غیب فال	گویت از ناظر و محبوب طال
چونک شدن عالم دانا روان	از برایشان بسوی اروان
ناظر و شه داعب کنت آمدند	وز سرگر جانب دشت آمدند
ایل دل بستن خاقان شدند	طالب آن مسکن سلطان شدند
کنت دران ره نشه چمن با ایبر	کی شه روشن دل و الا سیر بر
چونک شد آن وصلت با روز صید	خاطر من رسته شد از سوز و قید

داشتم از تو من سبک نهان
چون شدم از خدمت سلطان
پس بگردم در ره تو خاکرشت
که مرا این واقعه ناپسند
بی تو خودم از منظر من چون گذشت
زود تن آزار می در آن چه کرد
دولت شد مرا به جاه از چه گاه
ناظر شاگرد سرش کمر کشود
از دل بریان شده گفتن گرفت
گفت در آن رفتن با گاه شاه
جان من آمد بد را از انتظار
نمکهای آمد شب زکی نهاد
لشکر خور زو ستم یافتند
تا شد از پرده شب سازموز
لشکر خور را علم افتاد باز
گفت میزبان چو زرافنده گشت
دیدم ام از غوغا در بار شد

حال خود ای خرد شیرین جان
شدتم از سبب بجران سببا
منظر من نیامده تو خاکرشت
خاشه این شاعر نازفته بود
حال تو دور از بر من چون گذشت
بادلت افکاری بجران چه کرد
قصه جان دادن شاه از چه گاه
وز شبیه آن سخن گویم نمود
خانه اش زده رفتن گرفت
شد دل من بسلام و سمره آه
از تن و نام خسر از شهر بار
بر شش روی در تنگی کشاد
گر که شب اندر مردم یافتند
اموی شب رسد شد از بارو
عالم او شد عدم آباد باز
در کف عثمان که از فرود گشت
پای دل از تقصیر قهر خار شد

شب پی آن رحمت من نشین شد
بر سر من کافه غم تریافت
آن تب غم چون بشت آغاز شد
خوردنم آن تب غم و خواب بود
پس بگردم از پای در افتاد گشت
دفر استنجد شد اعضای من
تو تن من رحمت بجران ستاید
چون دم مرگ و کدم سج بود
چون شدم از عالم پر غم بدر
آن شد و از وصل تو اکنون گشتم
شادی وصل آمد و غم بار بست
چونک شد این قصه سلطان تمام
قصه ایشان بزحاکان رسید
سره آن خاطر آوازه شد
مردم چمن بر در نقشه آمدند
خرد و چمن وصلت فرزند یافت
دیدم بر آن طلعت و آن قد گشت

در دل من محنت تن پیش گشت
آن شب از تنم انگیز یافت
رحمت سودا بشت انبار شد
شربت و ششم غم و همتان بود
کردم از بار سر از آده گشت
شد سوس کل را بجم اجسنادی تن
از تنم از فرقت تو جان ماند
چون غم شامم همه غم سج بود
داشتم اندیشه تو هم سپهر
وز سر زخار تو گوید و نستم
وز غم و بار این دل غمخوار شد
شد در دروان چپشان همقام
پس بگردم از پرده از جان شید
بی سرو پایا جانب دروازه شد
مادح و تحسین کرد مرا اند
طیبت او قوت پیوند یافت
از بگر آبی زده و پیوند افتاد

کرمی شد کاشتن آن دم فروخت
برسد شاه اندوگریان گشت
ناظر بر غصه هم اندوه یافت
و بطه چیش کهر افزو ز گشت
رودم چمن سینه در افغان شدند
عاقبت آمد بخود آن شهر یار
از رخ هم غم و خندان شدند
باز شد افزایش عزت بیدید
نوشدلی از دیدن هم یافتند
کردش کردون همه محنت نداده
نیت بر از بی عی و درد یار
مست تر افاده رنج زوال
گشته لب تشنه تیغ نقب
چون غم دل بی عدا آید بی
کاجی این قصه بی برمان
مسکن خود طارم توفیق جوی

سینه منظور هم از غم سیرخت
کرید اش آوازه طوفان گشت
بر خود ازان انده اینی یافت
کوهرش از چهره زرا اندو ز گشت
مائی بحر کمر افشان شدند
شد دلش از زحمت جان استوار
رسته و پاک از غم جوان شدند
نوبت برایش دولت رسید
پنجار وین تن غم یافتند
وز بی بگفت در دولت کشاد
شاد شو از محنت و غم مردوار
خازن کنجینه کج کمال
می کشد آب از غم میخ طرب
شادی جان را مدد آید بدید
در خور جان قصه دیگر بخوان
کننده از عالم تحقیق کوی

کنکار در تحقیقات ناظر و منظور

ای تن تو ناظر و منظور جان
خطه چمن سندان ایجادت
عقل تو خاقان شد و لشکر حاکم
سامع سستی شو از جامه
منش جان طارم اعلا بود
جان تو اینجا سومی صید آمد
نکروی اندیشه رحمان بود
آمده با لشکر والای اسم
جسم پر اندیشه هم از بهر صید
لشکر او نه نزار از کشوریت
کی کشد از غم سستی تمام
کی شود آن سستی او تیس غا
گر کند این طارم سستی خراب
عارف عشقش خبر از جان به
شدت آن شرب معنی شود
در دم رفتن که رخ آرد بر راه
دبر او طالب طالب شود

غسه ذوق منظر محموردان
حاصل او در دل آبا دقت
عشق حق آن عابد و در سپاس
تقصیه جان و تن و در اشنو
مبدأ تن عالم غم بر ابود
نی شب که با نوبی قید آمدت
صید وی از بینه عرفان بود
از بی صیدی سومی محسرای جسم
ساخت لشکر که خود شهر صید
هر تن او بر خطر از دیو کوبیت
تا بود از لشکر پیستی تمام
که بود بر افش آن چهره کار
تا کشد از غم سستی شراب
جان وی از محنت و فخلان به
طالب آن مطلب بعقی شود
که قدم از و سوسه دارد نکا
غمور او را غم را غم شود

پرسش حال دل ریشش کند
یقینت آن وصلت جانان اگر
بنده او طارم اخضر بود
ورره کفسر آن رود آن نامراد
وصلت جاننش غم بجان شود
دل شود از شهوت او بسته چنگ
زور سپه آینه جانرا ظلام
سمت جان کردد آید در کمر
میت تن از لحد آید برون
دل شود از بسکی ازاد بال
محرم از کهن اسفل شوند
حوشش شود آن دم دل باقان
بیشه تن و اهل ای شیر مرد
ناکی از اندیشه تن جان دمی
بنده آن شو که دل ازاد از دست
هر که روح از جان بسوی تن نهاد
غرف جان سزل روحانیت

بادل عرش واصل خویش کند
واند و نارد سوی کفسر آن گذر
دولت او تادم محشر بود
کی شود از جانب جان بکشد
بیات او محرم حرمان شود
جان شود از حرمت او خسته نگر
مرده شهوت شود آن تمام
از سوی عشق احد آید نظر
در کف عرش آید ز برون
جان شود از خشکی آباد حال
مایل آن سکن اول شوند
کل دد از کحل ایوان عقیل
سیر سوی جان کن و زین سیر کرد
بردل سوزان کی خسران نبی
عالم دل شو که کل آباد از دست
شد بدر از کهن و کشتش کشاد
وصلت تن واصل نادانیت

پی رو جان چون شوی ای براه
نی که رخ از یکرو از جان تاب
گر کشتی از کشتن این پای پای
راه بد از غیب تو بریدیت

خون سرازیر به سیاهی براه
لذتی از وحدت پنهان بیاب
باشدت آخر پی این وایه وای
کیش به از مشرب تو جید نیست

کننا در سو غلطه فرزند خویش در ولایت غنایت

ای شده بر گوشه خوان بیان
طبع تو دیباچه دیوان علم
نظم تو چون کوه سحر بیضی نام
سبزه طبعت بجز از ای باد
ای پیر از فکر تو دینی گذر
طینت دون آت دنیا بود
حاصل عسکه از پی عالم بساز
مادک علم و طلب او برشت
سیر جهان سخن نادانی است
طالب معنی شو و صورت بسین
بهره بر از بصر خود این چند بند
مدم و سمحیت جا مل باشت

قوه عین من و جان عیان
لنگر تو کشتی عمان علم
دفر جانها همه زو بان نظام
تلمذ نظمت کبر افزای باد
چون پدر آب رخ یعنی میر
والی دین تمت والا بود
در ره پر جوی و جسر آدم نشا
دامن علم و ادب او بر دست
دانش دل آفر سلطانیست
فارغ کثرت شو و وحدت کثرت
در همه سر رشته سپرد بند
در حق آت باطل باشت

دو زخ خود صحبت جاهل شناس	چون پرازد و زخ باطل بر اس
صحت جان پرور عالم کرین	مدم عالم شو و سالم نشین
در ره دین یا دوی از اهل عجمی	سیرت خود را بر بی از جمل عجمی
مدم عزت شو و نخوت گذار	بر دل خود صورت عزت نگار
سره عزت شو و در راه تاز	زاد خود این قطعه از لخواه ساز
این قطعه ایست در باب عزت با اسم فرزندان	
عبایت موشح سه جاسد و عسر و عنق ابتدا	
عادت عزت فرج اورد بطبع	عاشق این خوش و عزت بدعا
گفت از دفتر عزت بخوان	نسخه او نامخ نخوت شمار
از ره عزت طلب انعام تا	آیدت از مخزن دولت شمار
یا روی عزت طلب ای نیکبای	یا دولت ارشد در محنت برابو
نشسته عزت شو و او را بر	تا گشت از ساغر عزت عقار
حکایت	
فانعی از رحمت صانع بود	سیرت خوش صورت قانع بود
حسرتی از زدگی ارمدم	کم کند از ادبی و دارد غلام
در خود خود حسرت دل صابرین	تن زن و با باطن شاکر نشین
سزل حق در دل صابر بود	دینی و دین و اصلش اگر بود

بد بود آزرده خوان قدر	نیک شوای مونس جان پدر
نیکویی و خشنودی از خویش جوی	ترک به آموز و بد اندیش گوی
محت و غم حاصل بد را بود	وین همه غوغا دل بد را بود
بد بود از مردم بد خو معاش	خصلت خوش سخن و بد گو معاش
نخله شدگی ثمر آور بود	ترک وی از بهر سرافر بود
پرده حاجت شب و روزی بود	در دل شبها غم روزی بخور
قلعه هستی کن ابر بجنگ	و امن صاحب دلی اور بجنگ
صاحب دل عارف کاشف بود	کس دل و جان واقف مرقف بود
نبودنش آتاره شرع سپه	راعی شرع اید و زرع ولی
در ره دین گذرد آن جان گذار	جز زره حق سپرد آن جان سپار
ساکب این جاوده دور او بود	سایه این بادیه نورا بود
پر خود آن عارف بر سر شناس	در خورا و زان سپس او سپاس
برقع تن از رخ جان بر کن	بر مکتب از خست جان بر کن
خادتن از سوزدت آن در راه	بخشدت از گلشن جان روی راه
در شب هستی برد آن ذوا بجانا	آردت از مشرق جان آفتاب
عارف حق و اصل واقف بود	کعبه ایزد دل عارف بود
چون بر آن سپرد عالم روی	واقف نیک و بد آدم شوی

آردت از کلین و سپید بر	بخندت از کلشن عقیقی تم
از ره فرموده او سپر نشا	در ره او سر نه درو بر نشا
مرده او زنده عقیسی بود	چاکر او بسند موی بود
رانده او مانده اگر او دان	مانده ره رانده درگاه دان
بندۀ هکمش شو فرمان بر	در ره اندیشه اش از جان گذر
ورکنی از خدمت او سر کنی	کی رسی از رحمت تن در خوبی
بجرت او بجزت احسان شمار	وصلت او وصلت جان شمار
داد دل از مردم کس راه فرد	پی رو شرع بی الله کرد
بیت بر از صنعت توئی شمار	صورت او غایت معنی شمار
در ره جین چو کن ز نادان	مدعی دره زن و شیطان
در شیشه قول بد ایشان سپوی	روح دل از اجد شیطان بشوی
بچه دانش سومی این پند باز	مرسم ریش دل غنند ساز

در خاتمه کتاب مجمع البحرین

کلماتی افسانه و نیز یک چند	رند شو از باطن خود ترک
سختی از صنعت ارکان شمر	تا کی از فکر کن دیوان سپر
زاتش اندیشه نظم مقیم	بادل سوز پان و عظم ریم
باطن جان چینه فکر کن مدار	ظلمت تن بسته ز بیت مدار

رو بسوی پیشه تحسیر دیده	کز نم اندیشه تو جید به
بر خود از طاعت حق در گما	وز دل و جان بسد کی اور بجا
شعل انوار حق از دل فروز	طلعت و بطلان باطل بسوز
طالب دینی مشوار عاقلی	جز ره عقیسی مر و اد کا ملی
ای شده زار و جمل از بر تن	رو بسوی ملک دل از شتر تن
جو مر جان بسته از رضی رض	کرده از فکر کن عرض رض
مر که در اندیشه تن جان دهد	کی کنش از آتش سوزان رهد
پاک شو از سر غش کل پاک شو	حاکم شو از آتش دل خاک شو
صورت کسی سیرت پاک بی	تا شن او کسوت حاکمی یافت
جزین از سبک ترفیق جوی	تور دل از شعل تخمین جوی
ساک سگانه پیستی باش	نام خود از نامه پیستی تراش
بیت به از بخودی و پیستی	با خودی ابر بخودی و پیستی
ور کند این کسب از رقی سیر	غم مخور از باطل و در حق
نیست اندیشه کردار بد	توبه کن از کرده و گنهار خود
بادل خود فکر کن از تاب ختم	آتش شتوت بکش از آب ختم
خون دل از دیده پرغم بران	وین دوسه بیت از دل پرغم بخوان
کی گفت اگر ام تو دور از رحمت	وی صفا نام تو دور از صفت

درید و نیک کنی از سر کار	پرده بدکاری ما بردار
دیده ما ناظرانوار ساز	سیرت ما سایه از سر کار ساز
وین در نظم تر بحسین موج	کز ضوا او یافت سرین موج
پیکرش از عالم زین ابدت	کوهرش از قلم غیب ابدت
در دل و جان همه جایش بده	بر سر نظم همه پایش بند

بیت می از نام تو معمور باد
نامش از نام تو مشهور باد

۲



کتابخانه
جعفر سلطان القرا
تبریز ۱۳۶۵ قمری